

زين شيشه عطر باده چسان کوچ مي‌کند

شهر کابل
حمل 1375 خورشیدی

تلاوت خورشيد

از پيش من سپيده دمان کوچ مي‌کند
شب مي‌رسد سپيده جان کوچ مي‌کند

هر جا که بود هممه شاد زنده‌گي
از شاخه‌هاي سبز جوان کوچ مي‌کند

چشمان سبز باغ ليالب ز گريه است
آب روان ز جوي روان کوچ مي‌کند

تا مرگسار حادثه زين خاکدان سوگ
يك آسمان ستاره شبان کوچ مي‌کند

شب هر کجا به گوش سحر طبل مي‌زند
از کام آفتاب زبان کوچ مي‌کند

گلوآزه‌هاي شعر بلند ديار من
تک تک ز خاطرات زمان کوچ مي‌کند

سيلاب وار حادثه‌يي مي‌رسد ز راه
کوه گران چو پيل دمان کوچ مي‌کند

من نورم و تلاوت خورشيد مي‌کنم

و با در چاه شب افتاد و بشکست
چراغ آفتاب از برج ناران

به گریه باغ‌ها يك سر نشسته
چو انبوه عظیم سوگواران

زند بر خنگ آتش باد شلاق
به نام صاعقه در بیشه زاران

به روی رویشناپی راه بسته
هجوم تیره‌گی چون بهره‌داران

تمام جاده‌ها اندوده از گرد
نشانی نیست، اما از سواران

نمی‌رقصد دریغا دختر آب
به ساز ارغنون آبشاران

برای رویش برگی نجند
رگ سبزی در اندام چناران

سرود خامشی سر داده در باغ
گلوی سرمه اندود هزاران

حمایل دست نخلستان به گردن
بود بیگانه باغ و جویباران

سوار باد ها تازد به غارت
به زانو سر نهاده دلفکاران

خطوط گام‌ها و راه پر خون*
ز بس روییده هر جا دیو خاران

نه موجی راه جوید سوی دریا
نه کاری چاووشان را با قطاران

ز قوم دشت نفرین

فرو ریزد ز ابر تیره باران
چه اندوهی مگر دارد بهاران

سینه دستار غم بر بسته از ابر
تمام فله‌های کوهساران

نناید قبه زرین خورشید
فراز خیمه نمناک باران

هزاران اختر خاموش، آونگ
ز دار کهکشانش چون سر به داران

ندوشد آسمان شب شیر مهتاب
درون کاسه‌های چشمه‌ساران

ز مشرق تا به مغرب ابر ولگرد
گرفته آسمان را در کناران

ز ابر و باد گویی باز افتاد
به دست هرزه‌گان زلف نگاران

* این مصراع از دوست عزیزم ضیا دستور است. مصراعی را که من سروده بودم خوشم نمی‌آمد، او شاید نخستین کسی بود که این شعر را پس از سرایش برایش خواندم. او این مصراع را برای من ساخت و من هم پذیرفتم.

فرو ریزد نگین اشک تردید
ز چشم روشن چشم انتظاران

حریر حرف‌های یاوه بافند
به کار زنده‌گانی نا به کاران

زبان‌ها چون ز قوم دشت نغزین
چو باشد سینه‌ها صندوق ماران

درون سینه‌ها شد سنگواره
سرود یاری دل‌های یاران

فرو بشکسینه از سنگ زمانه
همه آینه آینه داران

که بیجد شیون غمناک زنجیر
به گوش ره ز گام رهگذاران

چراغ سبز جنگل نیست روشن
فغس اندیشه شد پرواز ساران

زبان درد را از من بپرسید
زبان باده را از باده خواران

شیم از شب سیاهی باج گیرد
نخواند روز من با روزگاران

اسفند ماه 1369 خورشیدی
شهرکابل

به نامت دست افشانند بهاران

برآمد ماهتاب از سوی خاور
حریر روشن خورشید در بر

درخت روشنی روید از آب
سراسر آسمان را سایه گستر

تو گویی دختر زیبای مشرق
درون آب کوثر شد شناور

و یا رودابه شد بر بام گردون
ستاره پیش رو مانند چاکر

دو دست کهکشان از سکه لبریز
دگان آسمان پر سیم و پر زر

زند چشمک ز هر سوی ستاره
گسسته یا که آن جا هار دلبر

بسیط آسمان چون باغ نرگس
دماغ نوریان باشد معطر

ستاره در فضا گویی که بر آب
شده از نسترن صد باغ پرپر

ز چتر آنگون گاهی شهابی
همی آید فرو مانند ازدر

پریده رنگ شب از هیبت ماه
چو محکومی پشیمان پیش داور

مگر مه حجت از خورشید آورد
که بام آسمان را ساخت منبر*

نه من بر قول هر کس می‌نهم گوش
که «حجت» از خراسان می‌زند سر

درختی با چنان باری ز دانش¹
فکنده سایه‌ها بر چرخ چنبر

درختی ریشه‌اش آن سوی بیدار
درختی پر ز گل، گل‌های از هر

خرد را مشعل تابنده بر برج
زمان را از زر اندیشه افسر

بود عرش سخن را شیر بزبان
منم من در قفایش همچو قنبر

سوار قرن‌ها تا دار حکمت
چه خوش آزاده می‌راند نکاور

قیام قامتش عصیان تاریخ
چراغ حجتش خورشید ابهر

چه گویم از تو ای «دانای یمگان»²
تویی دریا و من باشم چو فرغر

¹ درخت تو گر بار دانش بگردد / به زیر آوری چرخ نیلوفری
را (حکیم ناصر خسرو بلخی)

² ز آب دریا گفتم همه به‌گوش آمد / که شهریار ادریا تویی و
من فرغر (فرخ‌سیستانی)

چه دارد جز کمال عذر تقصیر
زبان الکن و یاد سخنور

منم آینه را زنگار ابرام
تویی اندیشه را دریای گوهر

به نامت دست افشانند بهاران
سپیدار بلند باغ باور

میرس از من که حال ملک چون است
که باشد «حال ملک و قوم ابتر»

کنون بنشسته در یلدای تاریخ
خراسانی چنان فرزانه پرور

چه گویم گردی از اقصای شب خاست
که شد آینه دل‌ها مکرر

که بوم کور در ویرانه روز
نویسد نام شب بر لوح مرمر

تیاهی چوب بدست جنگ در دست
تیره می‌زند بر بام کشور

پریشان خواب سبز سبزه‌زاران
شکسته قامت ناز صنوبر

شود شب از چراغ کوچ یاران
همه عمخانه غربت منور

خروشان باد ویرانگر زند مشیت
به روی سینه و بازوی هر در

چون را تا سیاهی تیغ برداشت
گریبان خرد گردید بی سر

ز خواب باغ‌ها هم کوچ کردند
درختان گشنشاخ تناور

چمن را از طراوت کرد خالی

برين بي بادبان چو بینه کشتي
 فروزان کن چراغ سبز بندر
 مگر باشد که در قاموس فردا
 نه نام از جنگ ماند ني ز سنگر
 مبادا کس زند از کين خورشيد
 به چشم روشن آينه نشتر
 مبادا همنشين آسمان هيچ
 شبان تيره بي ماه و اختر
 وطن در آتشي مي سوزد؛ اما
 چه فغنوسي ز خاکستر زند سر
 به فرجام شب از گلدسته آمد
 به گوشم نعره «الله اکبر»
 خروس آفتاب از بام مشرق
 سرود صبحدم بر خواند از بر
 کرانه تا کرانه راه بگشود
 سپاه روشني با تيع و خنجر
 تهی از سنگ ظلمت دست آفاق
 زمين و آسمان آينه منظر
 چو طيال زمان طيل سحر زد
 به جان تيره گي آورد محشر
 چمنزار فلق را لاله رويد
 دل شب پاره شد با تيع کيفر
 شهر کابل - آبان 1369 خورشيدي

شکسته باد يارب دست صرصر

نه در گلخانه ها ليخندي از گل
 نه در ميخانه ها نامي ز ساعر

نه سيمرغي افق را يال و پر زد
 نه بر بامي فرود آمد کبوتر

نه کاج همدلي مي رويد اين جا
 به باغ آهن و پولاد و ادر

عطشناکان خون را باز گويد
 روان شد موج خون در جوي و در جر

حکایت بس که از خون رفت اين جا
 گرفته بوي خون ديوان و دفتر

دو دست التجا مادر بر آورد
 سر راه زمان با حال مضطر

ز غصه جامه صد پاره بر تن
 به سر الوان زخم کهنه چادر

تنش خاکستري برباد رفته
 درون سينه دل مانند اخگر

نهاده پشت بر ديوار ماتم
 زخون زنده گاني ديده گان تر

نه ترسي در ميان از خشم يزدان
 نه از رمي ز حال زار مادر

توان با ميهن ما کرد مانند
 چو باشد آسمان را رعد و تندر

شگفتي بين که در درياي آشوب
 ندارد کشتي اندیشه لنگر

به گرداب خطر بکشوده حلقوم
 نهنگ موج هاي کوه پيکر

آفتابی در بغل از مثنوی
در حقیقت مثنوی معراج عشق
دفتر اندیشه را ذبیح عشق

تا دکان مثنوی بگشوده شد
بانگ نی از رنج تن آسوده شد

ای کلامت «نردبان آسمان»
آسمانی برتر از هر کهکشانی

تا حقیقت را نشانم داده‌ای
نردبان آسمانم داده‌ای

من زهش بیگانه و با دل قرین
آسمان در زیر پایم چون زمین

آسمان را من زمین دل کنم
من ز برگی صد چمن حاصل کنم

آفتاب از ذره می آید پدید
ای خوش آن ذره که بر جایی رسید

ذره را خورشید روشن در نهاد
ذره و خورشید با هم هم‌نژاد

ذره و خورشید همدستان عشق
مانده هر دو در خط فرمان عشق

عشق هر جایی که فرمان می‌دهد
تیره‌گی کم می شود جان می‌دهد

عشق را با بانگ نی پیوند راز
عشق را با بانگ نی روی نیاز

نی چراغ خلوت مرموز عشق
سینه من پر ز ساز و سوز عشق

بانگ نی آینه پرواز عشق
پرده‌هایش پرده‌های ساز عشق

بانگ نی از عشق بال و پر کشید

لحظه‌های آبی اشراق

بانگ نایی می‌رسد در گوش من
حیرت آینه دارد هوش من

هوش من با آینه مدهوش عشق
من ندانم خود چه باشد هوش عشق

عشق من از بانگ نی لبریز سوز
می‌شکوفد در شبم گل‌های روز

بانگ نی ما را به بالا می‌کشد
موج ما را سوی دریا می‌کشد

بانگ نی فریاد جان آدمیست
های و هوایی از روان آدمیست

بانگ نی با خون من آمیخته
آتشی اندر روانم ریخته

بانگ نی دل‌تنگی جان من است
فصه‌های تلخ زندان من است

نینواز جان آدم مولوی

زنده‌گی را در خط دیگر کشید

بانگ نی از کوی یزدان می‌رسد
از دیار سبز ایمان می‌رسد

تا بشیان معرفت نی می‌زند
رمة هوش مرا هی می‌زند

رمة هوشم پریشان شد به دشت
کار هوشم از پریشانی گذشت

جان من از بانگ نی بیدار شد
گرچه منصور خرد بر دار شد

نی حکایت از نیستان می‌کند
آتشنی در جان فروزان می‌کند

روزنی سوی خدا بگشوده نی
بین که ره را تا کجا بگشوده نی

هر کجایی نی نوا انگبخته
جان و دل را تا خدا انگبخته

تا به گوش من حدیث نی نشست
کشتی اندیشه را توفان شکست

تا که با دریا چنین هم‌ریشه‌ام
بی نیاز از کشتی اندیشه‌ام

نی چراغ برج ایمان من است
قصد گوی سوز هجران من است

نی سرود آسمان‌های بلند
شهر سازش نمی‌آید به بند

نی حدیث ظلمت غم می‌کند
قصه‌های کوچ آدم می‌کند

نی خبر از جمله‌گی اسرار حق
نی طراوت‌خانه گلزار حق

تا که بانی آشنا و همدمم
سور بی‌مانند باشد ماتمم

سینه من هیچ بی‌ماتم مباد
سوز و سازش عشق از من کم مباد

می‌زنم آتش به جنگل زار تن
تا رها کردم من از ادبار تن

نی ز حبس تن بنالد زار زار
تا که باغ جان نماند بی بهار

تا سخن من از نی و دریا زخم
بر سر دنیا و عقبا پا زخم

نی به ساز حق سرود جان عشق
نی حریف جلوه‌های آن عشق

من ز نی دیوانه هشیار جان
بی‌خبر از خویش اما یار جان

نی چراغ معبد اشراق من
آشنا با انفس و آفاق من

تا که نی را قصه می‌آید به لب
می‌شود دریای جان دریای شب

بانگ نی پرواز بی پایان دل
رقص آتش‌های آشنان دل

بانگ نی سیمرغ جان را بال و پر
عشق را تا قاف هستی راهبر

بانگ نی سیر خدا را قصه گو
جام جان را باده صد های و هو

من ز نی روی خدا را دیده‌ام
وسعت بی انتها را دیده‌ام

عشق را از بانگ نی ساز و سرود
بانگ نی بر عشق می‌خواند درود

ني ز غريت خانه ټن در خروش
پښه عقلت برون اور ز گوش

ټي ز نيزار خدا آمد فرود
تو زبان ني نمي داني چه سود

کابل - آبان ماه 1369 خورشیدی

به کاظم کاظمي

...وگريه صد قرن در گلو دارم

شب است و مجمره ماهتاب روشن نیست
حضور آینه تا صبحگاه با من نیست

ز لحظه لحظه شب اضطراب می‌روید
ز باغ سبز ستاره شهاب می‌روید

تمام هستی من از نبود لبریز است
فضای خانه‌ام از حجم دود لبریز است

کنار پنجره مرگ است انتظاری نیست
که در قبیله نوروز شهبازی نیست

ټي سرود ز نيزار من نمي‌روید
بهار فضا دل را سخن نمي‌روید

مسیح روح بهاران ز دار آونگ است
ز پرتگاه سکوت ابشار آونگ است

شب است و گریه صد قرن در گلو دارم

ايا درخت برومند شاخسارت كو
شكوفه بار نياورده‌اي بهارت كو
من از بهار چه گويم كه در تمامت باغ
قيام سبزه و گل نيست با امامت باغ
بهار 1373 خورشيدى
شهر كابل

شراب كهنه اندوه در سبو دارم
دلَم ز غصه آيينه‌ها پریشان است
زبان باد پر از ضربه‌هاي هذيان است
ستاره در دل شب بي فروغ مي‌آيد
سحر سواره خنگ دروغ مي‌آيد
چراغ عاطفه‌ها را به دست مي‌گيرم
اگر چراغ اميدم شكست مي‌ميرم
حضور سبز بهاران به خاك مي‌ريزد
نكين روشن باران به خاك مي‌ريزد
ز لحظه لحظه شب موج آه مي‌گذرد
سوار حادثه‌ها رو سپاه مي‌گذرد
ز جويبار سحر تا غبار مي‌خيزد
نه بوي همغسسي از بهار مي‌خيزد
بهار در نظرم بي چراغ مي‌آيد
نسيم صبحدمان بي دماغ مي‌آيد
تمام نسترن اين چراغ بي برگ است
كه فصل رويش خار است و باغ بي برگ است
هنوز حادثه در كوهسار بيدار است
فراز گنج سحر چشم مار بيدار است
دل شكسته ما را به درد اندودند
شكوفه‌هاي سحر را به گرد اندودند
كليم باغ در اندوه سوسپان مويد
نه هر پرنده كه هر خار اشيان مويد
غم بزرگ مرا آسمان نمي‌داند
زبان روح مرا كهكشان نمي‌داند
ز راز تشنه دريا به دشت مي‌گويم
كه كار تشنه‌گي از حد گذشت مي‌گويم

نینواز نور

ترانه‌هایی برای تکسار

تکسار منم بهار تکسار منم
از خنده گل همیشه پر بار منم
پر سینه لاجورد شفاف خدا
آن اختر پر فروغ بیدار منم

ای کوه بلند پر غرورم تکسار
ای اوج کیود بی عبورم تکسار
من صخره داغدار دامان توام
از دیده تو اگر چه دورم تکسار

تکسار من و غرور من بارانند
آزاده‌گی فکر مرا می‌دانند
شب قصه این غرور و این کوه بلند
مرغان ستاره‌گان به هم می‌خوانند

شب‌ها که ستاره‌گان ترا می‌رقصند
با ساز ترانه خدا می‌رقصند
گل‌ها به کنار تو در آن دشت و چمن
چون دخترکان جدا جدا می‌رقصند

شهبازده قله‌های پامیر تویی
همراز ترانه‌های شبگیر تویی
شب‌ها که به دوش تو فند حله ماه
فواره نقره‌گونه شیر تویی

شب بی تو از ستاره صدایی نمی‌رسد
شیپور ماهتاب به جایی نمی‌رسد

در گوش سنگزار سیاهی درین سکوت
از نینواز نور نوایی نمی‌رسد

زین رود بار حادثه چون بگذرم که هیچ
بر فرق پیل موج عصایی نمی‌رسد

چندین بهار آمد و اما درین چمن
یک سبزه هم به نشو نمایی نمی‌رسد

در خونزمین سوگ به جز بوته‌های دود
سرو بلند سبز قبایی نمی‌رسد

پرگشته گوش دشت ز فریاد اهرمن
نوری ز چلچراغ درایی نمی‌رسد

شهر کابل
بهار 1373

خورشید ترا سحر سحر می بوسد
بی آن که ترا کند خیر می بوسد
وانگه چو شوی ز خواب دوشین بیدار
سر تا قدمت شکر شکر می بوسد

شب بی تو چو از کنار من می گذرد
پاییز من و بهار من می گذرد
دزدانه ز کوچه های پندار تو شب
این سایه شرمسار من می گذرد

پاییز 1386
شهرکابل

عاشقانه...

من باده پرست جام عشقم
آزاد همی به دام عشقم

عشقی حاصل زنده گانی من
لبخند گل جوانی من

تا ساغر عشق سرکشیدم
فریاد نهان دل شنیدم

آن دل که نهی ز سوز عشق است
غافل ز همه رموز عشق است

من نامه به نام عشق خوانم
من هستی دل ز عشق دانم

از عشق بود فرشته خوبی
گر این گل آتشین بیوی

من رهرو سیرزمین عشقم
شادم من اگر عمین عشقم

من هستی ز عشق می پذیرم
گر عشق نباشدم بمیرم

عشق است اساس زنده گانی
بی عشق مایدم جوانی

من تشنه چشمه سار عشقم
چون تازه گلی بهار عشقم

از دیده عشق دیده ام بین
خورشید نهان سینه ام بین

تا عشق درون سینه دارم
من گوهر معرفت بهارم

امید دلم ز عشق رنگین
عشق است مرا طریق و آیین

من پرتوی آفتاب عشقم
سرمرست شراب ناب عشقم

اندر ره عشق جان سپارم
تا زنده گی پر زند کنارم
دلو 1355
گیزاب ارزگان

آبنوسان برگ و بار آورده اند

شب شد و غم در دلم توفان گرفت
خنده آینه ها پایان گرفت

عنکبوت سایه ها ظلمت تنید
بادها چون مارها هرسو خزید

برگ و بار بادها را باد بُرد
رونق فنذیل ها از باد مرد

باد شب شلاق ولگردی به دست
قامت سبز درختان را شکست

های هوی ابرها بالا گرفت
اختران را هاله سودا گرفت

زورق خورشید در ساحل شکست
روشنایی هر کجایی بار بست

کاج کاج روشنی از پا فتاد

زنده‌گان با مرده‌گان هم‌خانه‌اند
 زنده‌گان با زنده‌گی بیگانه‌اند
 پاسدار زنده‌گی دیوان مرگ
 هر یکی را روی لب فرمان مرگ
 آبنوسان برگ و بار آورده‌اند
 بوی شب را در کنار آورده‌اند
 لاله‌پی در دشت‌ها بی‌داغ نیست
 ای ذریغ از بلبلان چون باغ نیست
 بلبلان را آشیان در باغ خون
 در گلویشان سرمه‌پی از داغ خون
 باغ‌ها مان جمله خاکستر هنوز
 مجمر سوزان پر اخگر هنوز
 فکر روشن در ضمیر کوه نیست
 غیر آتش‌سوزی انبوه نیست
 کوه این‌جا می‌فتد از پا به دشت
 رود آتش تا که از صحرا گذشت

میزان 1373
 شهرکابل

مرده جانی گویی در دریا فتاد
 آسمان چون بسینه شب تنگ شد
 آسمان و تیره‌گی هم‌رنگ شد
 ظلمت اندر کوچه‌ها خمیازه کرد
 زخم‌های روشنی را تازه گرد
 خیمه زد آینه بر گور چراغ
 سینه‌اش از بی‌چراغی داغ داغ
 در دل نیزارهای دور دست
 قوی مه را گویی پر بشکسته است
 دختران روشنایی سوگوار
 قامت یلداک شب چون چوب دار
 روزنان اختران تاریک و سرد
 آسمان تا بیکران لبریز گرد
 با ستاره آسمان را راز نیست
 کوچه راه کهکشان‌ها باز نیست
 نعره دیو است اندر نای شب
 بامدادان مانده زیر پای شب
 لکه‌های ننگ بر اندام ماه
 ننگ دارد آفتاب از نام ماه
 پیل شب با پیل بانان در وفاق
 می‌کند با روزگاران جفت و تاق
 برکه آینه بی‌نیلوفر است
 سال‌ها شد این صدف بی‌گوهر
 گوهر آینه‌ها تاراج شد
 آرزو در سینه‌ها تاراج شد
 چاه‌سار زنده‌گی پر مار و مور
 نی امیدگی از رهایی نی ز نور

چمنزاران سرخ آفتاب

ای وطن، ای عشق پاک برترین
این مرا بر خاتم هستی نگین

سوز من یا ساز تو آمیخته
عشق تو آتش به خاتم ریخته

ای مرا تو آفتاب زنده‌گی
مایه فرخنده‌گی تابنده‌گی

کوه‌ساران بلند و پر غرور
قله‌هایش قله امواج نور

آسمان جلودگاه اختران
ای شکوهت چون شکوه کهکشان

قلب من آتش‌گه سوزان تو
ای تمام هستیم قربان تو

عشق تو آیین من ایمان من
از تو شد روشن تمام جان من

ای وطن، ای برترین برترین
آسمان‌ها در کف خاکت نهان

نام تو بر تارک ایمان من
اختران آسمان جان من

ای چمنزاران سرخ آفتاب
پاکتر از جلوه باغ شراب

خاک گردم خاک گردم خاک تو
در تب این عشق آتش‌ناک تو

خاک گردم تا تو آبادان کنم
خوبشتن را مرع این نوفان کنم

شام من روشن بود از روز تو
سینه من جلوه‌گاه سوز تو

ای وطن ای دیده‌گان روشنم
دشمنت را هر کجا من دشمنم

من ترا با زیب و با فر می‌کنم
برتر از خورشید و اختر می‌کنم

زمستان 1365
کابل

به نیای بزرگ شعر فارسی دری
حماسه سرای بزرگ جهان
ابوالقاسم فردوسی

نسیم غریب

تو شاهی و شهنامه اورنگ تو

نیای بزرگ سخندان من
تو مهر سخن را خراسان من

به بادت چو یاد خراسان کنم
چراغ سخن را فروزان کنم

خراسان چه گویم روانم تویی
نه آتش که زردشت جانم تویی
چو نام ترا بر زبان آورم
گل تیره‌گی را خزان آورم

حضور تو مرگ سیاهی شود
شب تیره در بی پناهی شود

خراسان سخن را دیار گزین
درخشد به تاج زمان چون نکین

درخت خراسان پر از بار و برگ
که بر وی نتازد همی باد مرگ

خراسان به جان سخن زنده است
زمینش سپهر درخشنده است

سپهر خراسان پر از آفتاب
حقیقت چو خواهی ز من سر متاب

خراسان چو گردن گردان به پای
ز خاکش همه اختران سرمه سای

خراسان به گیتی چراغ آورد
بهار سخن را به باغ آورد

بهار می‌رسد؛ اما نه با ترانه گل
که مار حادثه پویید در خزانه گل

نه یک پرنده بر افروخت محمر آواز
نه رنگ بال و پری زد ز آشیانه گل

نه برگ پرچم سیزی به شاخه‌ها افراشت
نه شعر شبنمی آورد از دهانه گل

من از زبان نسیم غریب بشنیدم
خزان ترانه روز است در زمانه گل

به بلبلان چمن با دریغ باید گفت
که خار زرد خزان رسته از جوانه گل

فسرده جانی دل را کجا برم پرتو
که رنگ عشق نبینم به خانه خانه گل

حمل 1374
شهرکابل

کمر تابستی به کار سخن

بپردی سخن را به اوج برین
که شعر ترا شد زمانه زمین

سخن را همه رنگ و بو رنگ تو
جهان تا جهان زنده فرهنگ تو

کیان را شکوه کیانی توپی
کران تا کران بی‌کرانی توپی

تو سپمرغ قاف سخن آمدی
بهار خرد را چمن آمدی

جهان آفرین تا جهان آفرید
سخنگوی دانا چو تو کس ندید

چو دانم به فرهنگ و رای و خرد
که نامت ز هفت آسمان بگذرد

ز شهنامه کاخ سخن شد بلند
که از باد و باران نیابد گزند**

چه کاخی که هرگز ندارد نظیر
از آن بام گردون بود سایه گیر
چه کاخی که هرگز نگردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

چه کاخی که سنگش ز یاقوت جان
هوایش هوایی ز لاهوت جان

چه کاخی که اندیشه دارد چراغ
شگفته کنارش ز آینه باغ

چه کاخی خرد شد بر آن پاسبان
سر سجده آن جا نهاده زمان

چه کاخی فرازش لوای سخن

سخن تا ز شعر خراسان زخم
نمک را به چشم حسودان زخم

حکیم سخن سنج دانا طوس
خروشنده موجی به دریای طوس

کران تا کران جهان رام تو
به بام زمان می‌رسد بام تو

چو شعرت به رخس زمان رستم است
سر روزگاران به پایت خم است

چه پایه تو داری که باشد رکاب
سمند خیال ترا آفتاب

تو شاهی و شهنامه اورنگ تو
زمین و زمان جمله در چنگ تو

تو از چرخ گردون از آن برتری
سخن را به باغ خرد پروری

که نامت طلوع خراسان بود
طلوع از خراسان نه آسان بود

نمیری از این پس که توزنده‌ای
که تخم سخن را پراکنده‌ای*
نمانده ز پای و نمانده ز هوش
رسالت چو کوه گرانی به دوش

ز دریا و کوه و بیابان رنج
دل و جان سپرده به توفان رنج

به اورنگ هستی رسیدی فراز
همه دل فروغ و همه تن گذار

ایا تاجدار دیار سخن

* نمیرم از این پس که من زنده ام / که تخم سخن را
پراکنده ام (ابولقاسم فردوسی)

** پی افگندم از نظم کاخ بلند/ که از باد و باران
نیابد گزند (ابوالقاسم فردوسی)

مبادا دیگر ای خداوند پاک
سر و یال مردان بیاید به خاک

مبادا که خون سیاوش راد
بریزد گروی ستم بر مراد

مبادا زمانه بنوشد شراب
به رسم و به آیین افراسیاب

مبادا سیاهی چو دیو پلید
کلید سحر را کند ناپدید

برادر به چاه سیاه شیغاد
چو رستم بیفتد مبادا مباد

مبادا که آتش شگوفد ز آب
شود مرغ و ماهی به تابه کباب

که میهن به خاک و به خون داده‌اند
خرد را به چنگ جنون داده‌اند

دل پاک مادر به خون در تبید
که در بر پلاس تباهی کشید

دیار دلبران به خون اندر است
ز چنگ اندرونش پر از محشر است

ستاره فرازش بتابد کنون
چو زرینه زورق به دریای خون

که نفرین به چنگ و به آیین چنگ
نه بیدق بماند نه فرزین چنگ

آذرماه خورشیدی 1369
شهرکابل

دو بال سپید همای سخن

ستاره به باغش گل نسترن
نگر اوج کاخ سخن در سخن

چه کاخی که جام جم روزگار
به هر ذره دارد هزاران هزار

چه کاخی چه گویم ترا من نشان
به وصفش نیارد زبانم توان

هرآن کس به کاخی تو راهی برد
ز فرهنگ و رای و خرد بر خورد

نه رستم بماند و نه اسفندیار
مگر کاخ زرین ترا پایه دار

سخنگوی دانای طوسی نژاد
چو دریا زبان و چو دریا نهاد

به بزم سخن تا زبان بر گشاد
سخن بر زبان و لبش بوسه داد

سخن را به آیین خاور بگفت
به گوش سیاهی ز ادر بگفت

سخن تا ز جامش لبان تر کند
دری را همه لفظ گوهر کند

ز ایمان چراغی به کف پر فروغ
دلی پر ز کینه به کیش دروغ

سخن را به بسوی خدا برده است
چه پایه تو بنگر صدا برده است

خدایا خراسان سیاهی گرفت
ز کند سیاهی تباهی گرفت

زمانه چه رسمی نموده پدید
کران فعل ماتم ندارد کلید

لحظه‌های من زیادت دل‌پذیر
من از آن در لحظه‌های خود آسیر

آفتاب سر زمین جان من
آتش بشگفته پنهان من

آتشی پیوسته می‌سوزد مرا
تا رموز عشق آموزد مرا

حوت 1358 خورشیدی
شهر شیرگان

شب خیال تست در چشمان من

ای طلوع رازناک آفتاب
خنده گلگونه جام شراب

ای غرور کاج‌های بی‌خزان
آشنا با اختران آسمان

ساقی بزم تمنای دلم
بی‌خبر از تشنه‌گی‌های دلم
نعمه امواج مست رودبار
صبح‌گاهان تاج سرخ کوهسار

پهنة اندیشه‌هایم جای تو
خلوت پاک دلم ماوای تو

در رگ گل‌ها نشاط زنده‌گی
اختران را مایه تابنده‌گی

شب مرا اندیشه سوزان تو
غرق سازد در دل توفان تو

در زهادم فتنه‌ها انگبختی
باده غم در دل من ریختی

بعد از این باید بسوزم من خموش
از چه کردم در دل توفان خروش

چشم در چشمان من تا دوختی
باورت ناید که جانم سوختی

شب خیال تست در چشمان من
ای غم تو در دل و در جان من

تا شگفتی در دلم چون آفتاب
مرده در من شام سرد اضطراب

با نام تو

ای نام تو تمامت اندام آفتاب
با نام تو که زنده بود نام آفتاب

دنیای من چو طور تجلی همی کند
جایی ندیده هیچ کسی شام آفتاب

بال و پری گشودم و رفتم به بیکران
چون مرعکان نور من از بام آفتاب

گل می‌کند ترانه سبز جوانه‌ها
روی لبم همیشه ز پیغام آفتاب

بگذار تا به رقص درایم تمام عمر
در دشت‌های روشن و پدram آفتاب

مستم من از حقیقت دریای زنده‌گی
زان می‌که سر گشیده‌ام از جام آفتاب

«پرتو» ترا شکوه هزاران ستاره است
تا همت بلند تو شد رام آفتاب

عقرب 1366 خورشیدی
ریشخور - کابل

من آن دریا دلی دریا نوردم

گل سرخ بیابان‌های مشرق
شراب روشن مینای مشرق

رموز ژرف دریا‌های جانی
تو لبخند گل زیبای جانی

طلوع آفتاب ناز از تو
نشاط آبی پرواز از تو

بهارستان رنگین روانم
نسیم عطر بیز باغ جانم

بهاران با تو خویشاوند دیرین
نیایش را فروغ سبز آمین

جهان در چشم تو موج تبسم
مرا بی تو بهار خنده‌ها کم

منم آن لاله سر تا به پا داغ
که از داغ دلم شد داغ‌ها داغ

چراغستان جانم روشن از تو
بیابان دل من گلشن از تو

خوشا آن موج گوهریار لبخند
مرا با زنده‌گانی داده پیوند

تو گنجی گوشه ویرانه‌ات من
تویی آتش که آتسخانه‌ات من

مکن ای ساربان محمل نور

به شنزار سیاهی دیده‌ام کور

که آن شور جنون پاک مجنون
به رگ‌های تنم جوشیده چون خون

گل بس‌شاخه‌های باغ خورشید
چراغ رهروان راه امید

غرور پاک یزدان در نگاهت
شکوه آسمان‌ها خاک راحت

من آن دریادلی دریانوردم
که جز دریا نمی‌داند ز دردم

به دریا می‌زنم دل را که دریا
خبر دارد تپش‌های دلم را

که دل سرچشمه جوشان عشق است
روانم جلوه‌های جان عشق است

تو در من، من شدی، من نیستم من
چه عمری گرچه در من زیستم من

ترا من آشنا بیگانه با خود
رها با تو مگر زولانه با خود

از آن با ناله نی هم‌زبانم
که زین زولانه می‌نالد روانم

شهر کابل
اسد 1367 خورشیدی

امیدجاری باران

شب است و همه‌ماهتاب کوچیده
طراوت از چمن سبز آب کوچیده

امید جاری باران، امید روشن آب
به خانه خانه هیچ جناب کوچیده

تمام هستی ما بوی سایه بگرفته
زیام میکده‌ها، آفتاب کوچیده

زمانه دفتر تاریک خویش گسترده
ترانه‌های سحر زین کتاب کوچیده

به هر کرانه یکی دیو قامت افرازد
ز سرزمین فلک تا شهاب کوچیده

من از خطوط جبین زمانه می‌خوانم
تنگ آمده است و کتاب کوچیده

شهرکابل بهار 1375

گلدان

رفتی و در هوای تو دیوانه‌ام هنوز
روی لبان حادثه افسانه‌ام هنوز
لبریز از طراوت عطر شکوفه‌هاست
گلدان خاطرات تو در خانه‌ام هنوز

با خیال سیاه زلفانت

شب چو بی تو کنار شب بودم
زخمه بودم به تار شب بودم

این کی بود آسمان خیر دارد
شهریار دیار شب بودم

با خیال سیاه زلفانت
روح نااستوار شب بودم

همچو جلاج اختران ای دوست
تا سحرگه به دار شب بودم

در دو چشمم ستاره می‌خندید
پر ز گل از بهار شب بودم

در تنم نبض آبنوسان بود
شب چو بی تو کنار شب بودم

جوزا - 1374 شهرکابل

شعلهء طور

خلوت سبز درختان

آمدی با تو بهارنم رسید
شور و مستی در دل و جانم رسید
رفته بودی بی تو گل‌ها مُرده بود
زنده‌گی سر تا به پا افسرده بود
خار غم در جان جانم می شکست
گوی آتش در روانم می شکست
گریه می‌کردم نهان با خویشتن
تا نداند دیگران از راز من
قلب من سنگ صبوری بوده است
عشق را چون کوه طوری بوده است
من به خود پیچیدم و اما به کس
شکوهی هرگز نکردم یک نفس
هرزمان چون باد رویت کرده ام
صد بهاران آرزویت کرده ام
ای نفس‌های زمین در گام تو
زنده‌گی خود باده در جام تو
خلوت سبز درختانی هنوز
جلوه رنگین مرجانی هنوز
در تو من روح بهاران دیده‌ام
صد جهان باغ گل‌افشان دیده‌ام
چون شراب کهنه مستم کرده‌ای
یا که از مستی تو هستم کرده‌ای

شب که رویای تو در دیده ما می‌آید
همه ذرات وجودم به نوا می‌آید
غم تو در دل من می‌رسد از راه دراز
چون عقابی که شب بال‌گشا می‌آید
جلوه عشق تو در سینه من صبح امید
گویا شعله طوری ز خدا می‌آید
می‌شگوفد چو خیال تو به چشمم آرام
اختری هست که شب‌ها به فضا می‌آید
کاروانی به گمانم به ره نور تپید
دمبدم از دل این دشت صدا می‌آید
با خبر باش که پرتو چو درد پرده شب
همچو خورشید سحر سوی شما می‌آید
نور 1356
گیزاب - ارزگان

آمدی شوری به جان من دوید
کس چو تو افسونگری هرگز ندید

آمدی غمها ز جانم دور کن
سینه غمناک من پر نور کن

آتش شوقی به جان من فروز
چون خسی سر تا به پای من بسوز

تو بسوزانم چنان در راه باد
تا نماند در دلم داغ مراد

رفته بودی های و هوپی داشتم
با دل خود گفتگویی داشتم

ای تو زیبا گوهر دریای عشق
آفتاب روشن بهنای عشق

آمدی جانم چراغان از تو شد
هر چراغی باز خندان از تو شد

از تومی خندد چراغستان من
ای فدایت این دل حیران من

با خیالت روح من پر می زند
خلوت عشق ترا در می زند

حمل 1368
شهر کابل

ای تو چون تندیسۀ زیبای عشق
سر نهادم بهر تو در پای عشق

روح سرد بیشه زاران غم
هر زمان زخمی شکوفد در تنم

رفته بودی شب کنارانم گرفت
لشکر عم کشور جانم گرفت

بی تو بودن درد بی درمان بود
با تو بودن خنده های جان بود

تو نباشی می فتد دریا ز شور
چون تن افتاده پی در فعر گور

تو نباشی زنده گانی پژمرد
غنچه را شور جوانی پژمرد

تو نباشی آسمان را نور نیست
باده پی در شیشه انگور نیست

تو نباشی هر چه باشد خسته است
یک جهان دل هر کجا بشکسته است

تو نباشی باغها را رنگ نیست
شیشه پی نبود که آنجا سنگ نیست

رفته بودی زنده گی از من گریخت
از پی تو تا کجا اشکم بریخت

ای که تنها با خیالت زنده ام
رفتی و بردی تو شور خنده ام

آمدی ای رفته تا آن دورها
همرکاب لاله ها و نورها

آمدی تا گل بروید در چمن
ای فدای معذمت این جان من

آمدی سرما و یخبندان گریخت
آن شب یلدای بی پایان گریخت

دریای سبز

چشم‌هایت چشمه الهام من
چشم تو آغاز من انجام من

چشم تو دریاچه بی‌انتها
ای سراپا هستی سبز خدا
چشم تو گلخانه گل‌های سبز
روح توفان‌دیده دریای سبز
ای که با چشمت بهار آورده‌ای
صد چمن گل در کنار آورده‌ای

از تو من شور دیگر دارم به دل
جای خون گویی شرر دارم به دل

پیش چشمم هرکجا چشمان تست
جان من گویی که در فرمان تست

وقتی می‌خندی بهاری می‌شوی
دشت جان را لاله‌زاری می‌شوی

چون تو می‌آبی مرا از راه دور
می‌شگوفد در دلم گل‌های تور

خنده‌های شاد تو شادم کند
از غم دیرینه آزادم کند

من ز خود تا بی‌خودی ره می‌زنم
من جنون چشم تو می‌پرورم
چشم من با دیدنت روشن شود
زنده‌گی گلخانه بی بر من شود

ای که آگاهی ز راز سینه‌ام

من ترا سر تا به پا آینه‌ام
من ز تو یک لحظه غافل نیستم
بیدلم هرچند «بیدل» نیستم

از تو شعرم رود بارانی شده
جنگل سبز بهارانی شده

تا که از چشمت سخن سر می‌کنم
عالمی را پر ز گوهر می‌کنم

اسد 1368
دانشگاه کابل

صد گره افکنده‌ای در کار عشق

می‌کشایم من گره از کار تو
تا که منصورگی شوم بر دار تو

تابستان 1368 خورشیدی
شهرکابل

از دو چشمت من خدا را یافتم

ای دو چشمت باغ سبز زنده‌گی
آیت سبزینه‌گی تابنده‌گی

از دو چشمت من خدا را یافتم
هستی بی‌انتها را یافتم

گر بگویم رازی از چشمان تو
عالمی را می‌کنم ویران تو

عشق را با نام تو آموختم
عشق را آموختم خود سوختم

بوی آتش از نفس‌هایم پدید
تا به جانم بوی عشق تو رسید

عطر صد گلخانه در اندام تو
باده میخانه‌ها در جام تو

با دل آکنده از عشق و نیاز
می‌برم من پیش چشمانت نماز

باده سبز ترا نوشیده‌ام
من از آن در عشق تو نوشیده‌ام

در روانم تا که عشقت جان گرفت
ساحل اندیشه را توفان گرفت

تو چراغ خلوت جان منی
نوبهار سبز ایمان منی

ای تو واقف از همه اسرار عشق

تنت آینه اندام عشق است
شراب زلف تو در ساعر باد
پریشان ذهن بی فرجام عشق است

دو چشمت آسمان شام ابرهام
نگاهت باده پی در جام ابرهام
دل تو بهمن و اما به چشمت
شکفته باعی از بادامی ابرهام

تورفتی خنده بر لب های من مرد
شرار باده در مینای من مرد
گل از گلخانه خورشید بگذشت
امید سبز فردا های من مرد

شقایق سوخته

کنار ساحل افتاده در خواب
شکسته زورقی بر سینه آب
چو دیدم سوی زورق سوی دریا
دل زورق شد و عم های من آب

دل بی تابی من تابی ندارد
سراب چشمه آبی ندارد
فسانه سر کنم با ماه و اختر
شبانه چشم من خوابی ندارد

به جانم آتشی افروخت چشمت
تمام هستی من سوخت چشمت
نظر بازی نمی فهمیدم هرگز
نظر بازی مرا اموخت چشمت

نجابت خانه پی باشد دو چشمت
شب فرزانه پی باشد دو چشمت
گهی با من به جنگ و گه به یاری
عجب دیوانه پی باشد دو چشمت

عبادتخانه جانم تو هستی
چراغ برج ایمانم تو هستی
ترا بی پرده می گویم من ای دوست
همه پیدا و پنهانم تو هستی

دو چشمت روح باغستان عشق است
تنت دریا و دل مرجان عشق است
ترا حرفی کزان لبها شکوفد
به گوش جان من فرمان عشق است

دو چشمت شعر پر ابرهام عشق است

تیری که زشست من رها شد

شب رفته و انتظار باقیست
پاییز مرا بهار باقیست

از قامت کاج صبح‌گاهان
بر دیو زمانه دار باقیست

بندار شبان تیره خشکید
اندیشه بی‌کنار باقیست
در خط جبین ماه دیدم
بر گنج سپیده مار باقیست

من خاک به فرق باد ریزم
تا همت کوهسار باقیست

ای خصم کمینه خراسان
مروان ترا حمار باقیست

در نای زمانه می‌دمم نور
تا نامی از این دیار باقیست

کی قامت سبزه راست گردد
تا سایه نخل نار باقیست

یک شهر فغان شگفته، کابل
خونین دل و داغدار باقیست

با همت استوار بامیر
با مویه رودیار باقیست
سیمرغ سحر شکسته بال است
اندوه شبان تار باقیست

برگوی فراولان شب را
آینه بی‌عبار باقیست

آرامش رمه‌گان حرام است
تا کرک سیاه هار باقیست

نجوای غمین هجرت و کوچ
در گریه جویبار باقیست

صد ساغر خون دیگر بنوشد
آن را که به سر حمار باقیست

بس گوی به خاک هیچ غلند
تا گنبد پر نگار باقیست

در باغ ترانه‌های رنگین
پیوند من و هزار باقیست
تیری که ز شست من رها شد
برسینه روزگار باقیست

حوزا 1374 شهر کابل

در فهم آرزو تو نمی‌گنجی
در ذهن جستجو تو نمی‌آیی

گاهی چو رودبار خروشان
گاهی چو گوهسار شکیبایی

من از تبار آدم و حوایم
تو از تبار نور و آهورایی

1373
شهر کابل

باغ قصه

«تو قامت بلند تمنایی»*
در گوش شب ترانه فردایی

از صد بهار غصه بر انگیزی
گاهی گه باغ قصه بیارایی

گل های شعر حافظ شیرازی
دایم به باغ حافظه می‌بایی

* تو قامت بلند تمنایی ای درخت (سیاوش کسرائی)

زمستان 1374 خورشیدی
شهرکابل

فاتحان وادي افسانه

آتشي بوديم، خاکستر شدیم
رودبار خشک بي گوهر شدیم

پونه زار ماه بوديم اي دريغ
پایمال مار چندین سر شدیم

زنده گي را در افق گم کرده ایم
آسمان کور بي خاور شدیم

سنگ در گلخانه مشرق زدیم
هر کجا آینه دار شر شدیم

کاروان را سنگ بر پا بسسته ایم
هیچ و پوچ خو پیش را رهبر شدیم

فاتحان وادي افسانه ایم
تا به ظلمت رفته اسکندر شدیم

کودکان باغ را با تیغ باد
سر زدیم آن گونه تا سرور شدیم

تیره گي را قامتي افراشتیم
روشنی را دانه يي بي بر شدیم

تاج کرمنا به شیطان داده ایم
پیش شیطان وای بي افسر شدیم

زیر باران شقاوت تر شدیم
تا به بام روسیاهی بر شدیم

اي پریشان نسل بدبخت غریب
وای مادر مرد بي مادر شدیم

بتخانهء پندار

آفتاب از سوی دیگر بر شده
می‌گسار نور بی‌ساعر شده

زورق خورشید بی‌کافور نور
آسمان دریای بی‌کوه‌ر شده

شهر ما بتخانهٔ پندارهاست
بتگری را هر یکی آزر شده
گشتی اندیشه‌ها در گل نشست
گوی این جا بادبان لنگر شده

تا که شب وارونه می‌پوشد قبا
وسعت اندیشه بی‌خاور شده

آسمان از ابرها پوشیده روی
دامن بانوی باران تر شده

کاج سبز زنده‌گی در باغ مرگ
ذره ذره سوزن و خنجر شده

ابرهای گریه‌ها لبریز خون
لاله‌های خنده‌ها پرپر شده

باغیان دروازه‌های باغ بست
بر قیام سبزه بی‌باور شده

رفته در خرگاه آتش شهر من
یا سیاووش در شراری در شده

لحظه‌ها آبستن سوگ است و مرگ
باد و آتش تا که همبستر شده

رونق مه را شکسته آفتاب
در میانه دیوی شب داور شده

آسمان خاکستر خرگاه شب

چشمه چشمه اختران اخگر شده

کوهساران کوه آتش کوه دود
چشمه‌ساران چشمه‌های شر شده

بس که سم زد خنگ آتش هر کجا
زنده‌گی انبانی خاکستر شده

آرزو این دشت زرد خاکتود
کاراوان هیچ را معبر شده

چون قفس این آسمان، سیم‌رغ مهر
در قفس وا مانده مشت پر شده

آفتابی می‌درخشد در دلم
وازه‌های شعر من آذر شده

روی کاغذ اشک رنگین قلم
جنت دست مرا کوثر شده

ما صدا کردیم و کس پاسخ نداد
یا که یک‌سر گوش هستی کر شده

کابل
تابستان 1373

ای نگاهیت تمام زنده گی

ای دو چشمانم ترا حیران شده
هستی آباد من ویران شده
جان من با جان تو آمیخته
قطره‌یی گویی به توفان ریخته
از تو من یک لحظه بیرون نیستم
گرچه در چشم تو مجنون نیستم
حالتی دارم که بی‌گفتن بود
کی توان گفتنش در من بود
کس نمی‌داند زبان جان من
تا بداند از غم پنهان من
شور دریاهاى توفانی منم
بحر بی‌پایان که می‌دانی منم
هر زمان با خشم می‌پیچم دریغ
بی‌تو می‌دانم که من هیچم دریغ
عمرها شد من به حیرت مانده‌ام
تا که رازی از نگاهت خوانده‌ام
ای نگاهیت تمام زنده‌گی
ای شراب سبز جام زنده‌گی
رهروی لب تشنه دریای تو
تشنه مانده تشنه دریای تو
از تو کی سیراب گردد جان من
ای دریغ از سینه سوزان من
عرش جانم مقدم ناز تو باد

این‌جا کلاغ لانه چه آراید !

باغ سپیده باز شکوفان است
برج بلند مهر نمایان است
آنک بر آن رواق افق آنک
فانوس آفتاب فروزان است
شب رفته است و نقش قدم‌هایش
در خونزمین سوگ نمایان است
از دشت‌های سبز فلق لشکر طلوع
خنجر کشیده راهی میدان است
تا دست آفتاب بر آمد ز آستین
دیو شبان ز کرده پشیمان است
کابل بلند جنگل آزادیست
هر برگ آن چو خنجر بران است
بر شاخه هاش میوه خورشید است
در ریشه‌هایش خون خراسان است
در ذهن آفتابی هر سنگش
یک آسمان ستاره درخشان است
این‌جا کلاغ لانه چه آراید
این زادگاه رستم دستان است

سرزمین پاک اعجاز تو باد

ذره را بر آفتابی می‌بری
تشنه جان را سوی آبی می‌بری

من کجا نالم که من ویران شدم
من از این ویرانی آبادان شدم

با چنین ویرانه‌گی ویران خوشم
بی‌خبر از خویش سرگردان خوشم

در روان من خیالت چون چراغ
ذره‌های جان من گل‌های باغ

از تو من هنگامه هنگامه‌ام
بر لب افسانه‌ها افسانه‌ام

عشق را نازم که رود آتش است
ناخداک من در این دریا خوش است

می‌برد او سوی بی‌سوئی مرا
من کجا و سوی بی‌سوئی کجا

حمل 1368
شهرکابل

خدا با دیده گانت همزیان است

دو چشمت چشمه سار روشناییست
بهارستان اسرار خداییست

وجودت گوهر دریای نور است
تنت گلخانه شهر بلور است

چینت جلوه صبح بهاران
ز لبخندت جهان آینه بندان

مرا سوزی درون سینه پر زد
که نیزار روانم را شرر زد

سرا پا ناله‌ام سوزم فغانم
گل آتش شکفته در روانم

روانم قلمز جوشان عشق است
نفس زنجیره‌های جان عشق است

ترا در هر نگاهی های و هوئیست
مرا با های و هویت گفتگوییست

جهان بی‌کران دارد دو چشمت
نشان از نور جان دارد دو چشمت

چنان با چشم‌هایت خو گرفتم
که من از هستی "من" رو گرفتم

بهار ناز جانیت بی‌خزان است
خدا با دیده‌گانت همزیان است

الا ای همزیان جان جان‌ها
گل بشکفته باغ روان‌ها

مرا تو تا کجاها ره گشودی
که یک‌باره مرا از من ربودی

دلم دریای بی‌تاب تو باشد
همه بیداریم خواب تو باشد

تو آن دریای بی‌پایان نوری
که در اعماق شب توفان نوری

دل و جان را به توفان می‌سپارم
در آن دریای جان، جان می‌سپارم

که جانم رشته از جان تو دارد
دل هر قطره توفان تو دارد

منم من قطره‌یی از خود رمیده
درون سینه با توفان تبیده

عقرب 1367
شهر کابل

ای دو چشمت معنی شب‌های من

ای دل من، جایگاه ماتمت
هست و بودم عرق دریای غمت

لاله رنگین صحرای خیال
دورباد از خاطرت کرد ملال

اختر تابنده رویای من
ای دو چشمت معنی شب‌های من

گوهر یکتای دریای امید
عشقی تو در تار و پود من دوید

تیره تر از بخت من گیسوی تو
آفتاب هستی من روی تو

پاکتر از موج دریاها تویی
آن شکوفه پیکر زیبا تویی

چشم بشور انگیز و مسنت پر غرور
قلب تو سرچشمه دریای نور

همچو سایه در بیت دارم بشتاب
گرچه نبود سایه‌یی بر آفتاب

عشقی تو افکنده شوری در جهان
فصه‌ام پر می‌زند تا بیکران

آسمان روشن رویای من
موج پر آشوب دریاها من

در خیالت خواب از چشمم گریخت
ساعر آسایش دیرینه ریخت

بی تو می میرد دل دیوانه ام
عالمی را پر کند افسانه ام

من ز مرز رسمها بگذشته ام
آن حصار کهنه را بشکسته ام

هست گرچه سوی تو پرواز من
رنگ غم بگرفته است آغاز من

جوزا 1354 خورشیدی
دانشگاه گابل

شقایق سوخته

تو رفتی انتظار روز با من
سحر با تو غم بیروز با من
شراب زنده گی در ساغر تو
لبان تشنه پر سوز با من

تو ای پاکیزه جان پاکیزه پندار
پر آفروزان چراغ سبز دیدار
غمت گوه بلند است و شبانه
صدای نای من آید ز کھسار

دلم دیوانه گی آغاز کرده
به سوی بی خودی پرواز کرده
جهان سیر تا به پا آینه خانه ست
گریبان گویی جانان باز کرده

شب را نه چراغ و نی ستاره
نی سوی سپیده ها اشاره
نی ساحل و نی امید ساحل
اندوه زمانه بی کناره

رسیدی چون ز ره صد باغ بشگفت
تمام کوه و دشت و راع بشگفت
به گلدان بلور دست‌هایت
گلی از بوسه‌های داغ بشگفت

شب است و زلف مه بر دوش کهسار
بهار نسترن اغوش کهسار
نمی‌دانم چه می‌گوید شبانه
زبان باد شب در گوش کهسار

شب است و خون چکد از چشم مهتاب
شگفته لاله‌پی بر سینه آب
مرا سیوزی چنان در دل زند موج
«که آتش هم نمی‌باشد بدین تاب»

درون سینه آتشیخانه شد دل
شراب عشق را پیمانه شد دل
چراغ برج شهر آشناییست
که تا از خود چنین بیگانه شد دل

این جا چمن از بهار خالیست
آینه ز روی بار خالیست
ماتمکده‌های دره و کوه
از خنده آبشار خالیست

بر خیز و شراب ناب در ده
من بشر شده‌ام نواب در ده
بشگفته سوال باده در جام
بر پرسش او جواب در ده

ستاره آبروی آسمان است
چراغ کوجه‌های کهکشان است
توان شب را به نفرینی صدا زد
ولی روی ستاره در میان است

طلوع روشنی نام ستاره
غرور آسمان رام ستاره
شراب راز جنگلزار خورشید
فرو افتاده در جام ستاره

شبانہ، نا خدای زورق دل
به توفان می برد دل را ز ساحل
مرا از خود تھی می سازد ای دوست
سرود موحها منزل به منزل

بهار آمد خزانی دارد این دل
خزان بی نشانی دارد این دل
مرا در هر نفس می سوزد ای وای
عجب آتشفشانی دارد این دل

از این جا تا تریا می پرد دل
خدا را تا کجا ها می پرد دل
کدامین سدره را می جوید این دل
که این سان بی سرو پا می پرد دل

شبان غصه را مہتابی ای دل
که خویش می سوزی و می تابی ای دل
مگر زاندم که دیدی جلوه ء او
درون سینه ء من آبی ای دل

بنازم آتش سوزانت ای دل
که با آتش بود پیمانت ای دل
هزاران باغ عم را بشکفاند
بهار آتشی در جانت ای دل

ندارد غیر آتش ، خانهء دل
فغان از خانه ء ویرانهء دل
کجاسنگ صیوری من بیابم
که دارم در گلو افسانه ء دل

سيمرغ

هر بي خدا به كشتي ما ناخدا مخواه
در راه نور همدم نا آشنا مخواه
سيمرغ فلكه هاي غرور زمانه باش
كام دلت ز پستي همت روا مخواه
اي رو گرفته از حرم پاكي افتاب
زنگار را به شيشه دل آشنا مخواه
تا آخرين دمي كه شكوفد گل شفق
شمشير حق ز فيضه مردم خدا مخواه
اي عاشق شكوه گل و تاج سبز كاج
زين شوره زار سرد سترون كيا مخواه
پر من مگو حكايه غمناك تيره كي
فغنوس را به سردی شب مبتلا مخواه

شهر كابل
تابستان 1363